

تاریخ شفاهی سرزمین گرگان

روح نثار زابل، جانم فدای گرگان

گفت‌وگو با جواد محمدی خمک



■ رحمت‌اله رجایی

روزنامه‌نگار و

پژوهشگر تاریخ

■ مقدمه

آشنایی من با جواد محمدی خمک به انتشار کتاب «ماتیکان سیستان» در سال ۱۳۷۸ باز می‌گردد. مطالعه این کتاب سبب شد تا من مصاحبه‌ای با وی انجام داده که خوشبختانه طی سه شماره در مرداد سال ۱۳۷۹ در هفته‌نامه «گلستان ایران» به چاپ رسید.

سال‌ها بعد از این مصاحبه، به پیشنهاد یکی از دوستان و با توجه به آشنایی قبلی، در بهمن سال ۱۴۰۱ به همراه جمعی از فعالان فرهنگی شهرستان‌های گرگان و علی‌آباد کتول در مؤسسه فرهنگی میرداماد میزبان آقای محمدی خمک بودم، که مباحث خوبی هم در آن مطرح شد. تقریباً در پایان نشست، به این فکر افتادم که ای کاش جلسه را ثبت و ضبط می‌کردم که دیگر دیر شده بود! برای جبران آن، در پایان جلسه، پیشنهاد گفت‌وگو برای بخش تاریخ شفاهی مؤسسه فرهنگی میرداماد را به آقای محمدی دادم، که ایشان به رغم فرصت کم حضور در گرگان، پیشنهاد بنده را پذیرفت.

گفت‌وگوی من با آقای محمدی پیرامون زندگی و فعالیت‌های ایشان، وضعیت سیستان، زبان سیستانی با توجه به انتشار کتاب «واژه‌نامه‌های سگزی»، مهاجرت سیستانی‌ها و ارتباط میان سرزمین گرگان و سیستان و... بود.

جواد محمدی خمک در این مصاحبه از بی‌توجهی به سیستان، تخریب تدریجی سدهای رود هیرمند و... گفت و افزود، در گذشته مشکل سیستان خشکسالی، یا به قول وی «خشک‌آبی» نبود، بلکه

سیلاب‌های ناگهانی بود که همه چیز را با خود می‌برد! محمدی گفت: هیرمند یعنی «رود دارای سدها و بندهای فراوان» که ایام سدها از زمان تیموریان به دلایل عمد و غیرعمد از بین رفتند و احیاء نشدند و بدین‌گونه تخریب سیستان هم آغاز شد، به‌رغم جایگاهی که صفویان -به‌ویژه شاه عباس کبیر- در بازسازی ایران داشتند، اما آن‌ها نیز به احیاء و ترمیم این سدها نپرداختند و بدین‌گونه انبار غله ایران آرام‌آرام نابود گریه.

محمدی، سیستان را در محدوده جغرافیائی وسیع‌تری از سیستان امروز می‌بیند که بسیار گسترده‌تر از خراسان بود و از زابل تا کشمیر را دربر می‌گرفت. دیدگاه‌های آقای محمدی خمک پیرامون ارتباط سرزمین گرگان و سیستان از عصر اسطوره تا امروز خواندنی و قابل تعمق است!

آقای محمدی خمک در این مصاحبه از مهاجرت سیستانی‌ها گفت که بیش از همه مصداق شعری است که در ابتدای مقاله «مهاجرت و علل مهاجرت سیستانی» در کتاب «ماتیکان سیستان» آمده است: برکنده شدیم، از ریشه برکنده شدیم / چونان لشکر یعقوب پراکنده شدیم

چون تخم شاهدانه که بر زمین می‌پاشند / یک‌یک در سرزمین‌های دیگران نشانده شدیم
محمدی در این مصاحبه از چگونگی ورود خود به گرگان، تحصیل در مدارس مختلف از جمله، شیروخورشید و ابن‌سینا و سپس کار در رادیو گرگان گفت. گفت‌وگوی من با آقای محمدی پیش از همه نشانگر عشق و علاقه او به ایران به‌خصوص شهرهای زابل و گرگان است، چنان‌که درباره آن سروده: «زایید سیستانم، گرگان گشودم آغوش / روحم نثار زابل، جانم فدای گرگان».

آشنایی و علاقه او به سرزمین گرگان سبب شد تا وی هم‌چون بسیاری از صاحب‌نظران با تعیین نام «گلستان» برای استان تازه‌تأسیس مخالفت کند که اگرچه تأثیری نداشت، ولی او وظیفه خود در مقابل تاریخ سرزمین گرگان و مشاهیر نامدار آن را نشان داد.

آن‌چه می‌خوانید بخش‌هایی از گفت‌وگوی من با آقای محمدی خمک است، که امیدوارم به مادر شناخت سیستان و دیدگاه‌های وی کمک کند.

جواد محمدی خمک متولد سال ۱۳۲۴ شهر زابل است که چند سالی در گرگان تحصیل و بعد در رادیو گرگان کار کرد. او فارغ‌التحصیل رشته ادبیات از دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد (سال تحصیلی ۴۹-۱۳۴۸) است و سابقه شاگردی در محضر اساتید بزرگی هم‌چون دکتر احمدعلی رجائی بخارایی و دکتر غلامحسین یوسفی را دارد. آثار آقای محمدی خمک کتاب‌های «ماتیکان سیستان»، «واژه‌نامه سگری» و کتاب «سیستان و رویداد نوزده بهمن ۱۳۴۰» نام دارند. او هم‌چنین مقالات متعددی در معرفی و شناخت سیستان به نگارش درآورده است.

توضیح: گفت‌وگو با آقای جواد محمدی خمک در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۴۰۱ در مرکز تاریخ شفاهی مؤسسه فرهنگی میرداماد توسط رحمت‌اله رجایی انجام شده است.

■ جناب آقای محمدی! ابتدا خودتان را معرفی کنید؛ از تولد و تحصیلات تا ن بفرمایید.

من جواد محمدی خمک هستم، دستی بر قلم دارم و گاهی هم شعری می‌سرایم و برای خودم تخلصی با عنوان «سکایی سیستانی» برگزیده‌ام. متولد سال ۱۳۲۴ زابل هستم؛ اما تولدم در شناسنامه سال ۱۳۲۵ ثبت شده است. دوره‌ی ابتدایی تا پایان سیکل اول دبیرستان را در زابل گذراندم، اما بر اثر خشک‌آبی بخش میان‌کنگی شهرستان زابل و از آب افتادن ملکی که پدر ما داشت، از سیکل دوم به گرگان آمدم. البته پدرم در سال ۱۳۳۸ خورشیدی به این‌جا آمده بود و خانواده‌ی ما هم در سال ۱۳۴۱ به این‌جا آمدند. ولی قبل از این‌که خانواده بیانند، یکی دو سال قبل از آن، برای دیدار پدرم به این‌جا آمدم و به ضرس قاطع می‌توانم بگویم گرگان را از سال ۱۳۴۰ دیده‌ام. بعد هم که خانواده آمدند، من سیکل دوم را در گرگان ثبت‌نام کردم و به دبیرستان شیروخورشید واقع در میدان عباسعلی گرگان رفتم. یادم هست که همان موقع از گرگان برای یکی از اقوام نزدیکم در زابل نامه‌ای نوشتم و فرستادم، که در پشت پاکت نامه نوشته بودم: «از دبیرستان شیروخورشید گرگان». جالب این‌جاست که آن موقع در شهر ما [زابل] مثل خیلی جاهای دیگر، مدارس و ابسته به جمعیت شیروخورشید بود و ساختاری شبیه به دارالایتام داشت و بچه‌هایی را که بی‌سرپرست بودند به این مدرسه می‌بردند. یکی از اقوام نزدیک من (که خدا رحمتش کند)، خیلی ناراحت شده بود و به من نوشت: «مگر آن‌جا وضع‌تان چه قدر خراب شده که شما را به مدرسه شیروخورشید فرستاده‌اند؟» من در پاسخ به او نوشتم: «عباس جان! شیروخورشید، اسم مدرسه است، مال سازمان شیروخورشید نیست!». البته همان سال اول که بودیم، دبیرستان ما منتقل شد به جای دیگری، روبه‌روی بیمارستان فلسفی، یک مدت کمی آن‌جا بود و بعد از اون‌جا رفت به دبیرستان ابن‌سینا، که در ابتدای خیابان شالیکوبی و انتهای کوچه زیادلوقرار داشت.

■ پدر شما چرا به گرگان آمده بود؟

از گذشته‌های دور تا سال ۱۳۳۵ تهدید کَلّی برای سیستان و کشاورزی‌اش سیلاب و آب‌بُردی بود، به‌ویژه در بخش میان‌کنگی که ملک ما و دیگر افراد فامیل ما در آن واقع بود. از ۱۳۳۵ هم یکی دو سالی چنان آب‌خشکی شد که تمامی املاک بخش میان‌کنگی از خیز ارتفاع افتاد. حاصل این‌که، پدرم آمدند که فامیل ما را از منطقه‌ی گرگان جمع کنند و یا بروند به دشت‌مغان و یا خوزستان؛ چون آن سال‌ها در مجله‌ی ترویج کشاورزی، تبلیغاتی وجود داشت که کشاورزان ایران را فرامی‌خواندند که به مناطق دشت‌مغان یا نوآباد خوزستان کوچ کنند. قرار بود در آن‌جا زمین‌هایی را به کشاورزان متقاضی واگذار کنند. هم‌زمان حکومت وقت قول داده بود که حمایت‌های لازم را هم برای اسکان و کِشت متقاضیان در این دو منطقه، انجام خواهد داد. پدرم به گرگان آمد، تا بخشی از فامیل ما که آن زمان در گرگان جایگزین شده و مشغول دهقانی بودند را با کل بدنه‌ی فامیل همسو کرده و به یکی از دو سرزمین یادشده کوچ کنند. پدر من که تقریباً همه‌ی ایران را گشته بود، همیشه از شیراز تعریف می‌کرد که شیراز جایی است که روی دیوارهایش سبزه درمی‌آید، اما وقتی که گرگان را دید، افسوس می‌خورد که چرا زودتر این‌جا را ندیده است؛ در اوّلین نامه‌ای که از گرگان برای ما فرستاد، نوشت که این‌جا را خوب نمی‌شناختیم، در این‌جا به غیر از سبزه چیزی نیست و ترکمن صحرا بخشی از این‌جاست و شهرستان‌اش حتی بسیار

متمدن تر از شیراز است و من دیگر نه دشت مغان می روم و نه خوزستان و در همین جا می مانم.

■ تحصیلات تان را تا چه مقطعی ادامه دادید؟

من مقاطع دهم و یازدهم دبیرستان را در گرگان گذراندم، اما برای دیپلم، به زاهدان برگشتم و دیپلم را در آن جا گرفتم. آن موقع امتحانات کنکور سراسری نبود و هر دانشگاهی جداگانه کنکور برگزار می کرد. من برای ادامه تحصیل به مشهد رفتم و در رشته های جغرافیا و ادبیات دانشگاه مشهد امتحان کنکور دادم و در هر دو رشته قبول شدم، اما چون ادبیات را بیشتر دوست داشتم، رشته ی ادبیات را انتخاب کردم.

■ چرا به دانشگاه مشهد رفتید؟ چرا در دو رشته امتحان دادید؟ و چرا از بین ادبیات و جغرافیا، ادبیات را انتخاب

کردید؟

اول این که چرا ادبیات را انتخاب کردم، دلیل اش این بود که توی خانواده ی ما گرایشی به شعر و ادب وجود داشت. مادرم، پدر بزرگم و پدر بزرگ مادرم طبع شعر داشتند و این موضوع هم موجب علاقه ی من به ادبیات شده بود و هم برای من اندیشه و انگیزه ای ایجاد کرد که در رشته ادبیات تحصیل کردم. البته من خیلی علاقه به دانشگاه رفتن نداشتم، چون از یک طرف خودم تحصیل را یک کمی با مکتب شروع کرده بودم و پیش یکی از نزدیکان خودم، قرآن و سی پاره یا عم جزء خوانده بودم. به همین دلیل در ذهنم بود که آدم می تواند خارج از دانشگاه هم چیزهایی را یاد بگیرد. از سوی دیگر در زاهدان الگویی داشتم به نام مرحوم جناب امیر توکل کامبوزیا، که ایشان هر چند مدرک دانشگاهی نداشت، ولی آدم فهیم و دانشمندی بود و در روستایی کنار زاهدان کتابخانه ای بزرگ داشت. من هم گفتم که یک سپاه دانش بروم، بعد در همان روستایی که سپاهی هستم، اگر پسند کردم، کتابخانه ای درست کنم و مطالعه کنم. اما حالا چه شد که دانشگاه رفتم و در دو رشته امتحان دادم؟ دلیل اش این بود که پسر عمو و پسر خاله مادر و نوه عمه پدرم، حاج آقا غلامحسین بهاری، در بانک ملی مشهد کارمند بود. من که بعد از آخرین امتحانم از زاهدان به مشهد آمدم، یک روز ایشان آمد و گفت: «برای تو ثبت نام کرده ام که در کنکور رشته جغرافیای دانشگاه مشهد شرکت کنی». گفتم: «پس حالا که ثبت نام کرده اید، در رشته ی ادبیات فارسی هم ثبت نام کنید». این شد که در مقطع لیسانس ادبیات دانشگاه مشهد تحصیل کردم و فارغ التحصیل شدم. در دوره تحصیل ادبیات، استادان زبده ای داشتیم از جمله مرحومان دکتر احمدعلی رجائی بخارایی و دکتر غلام حسین یوسفی. فکر می کنم هر چه که دارم؛ قبل از همه، از این دو بزرگوار دارم و بعد دیگر بزرگواران، به عنوان مثال مرحوم استاد ایرج افشار یزدی که ایشان فواید علمی اش عام بود.

■ بعد از پایان دوره لیسانس، چه کار کردید و در کجا مشغول شدید؟

من در همان لیسانس ماندم و نخواستم که ادامه بدهم، چرا که از یک طرف خودم را در قدو قواره ای بیش از لیسانس نمی دیدم و خودم را دارای صلاحیت علمی بیش از لیسانس نمی دانستم و از طرف دیگر علاقه اش را هم نداشتم. به همین خاطر بعد از لیسانس وارد آموزش و پرورش شدم و دو سال در آموزش و پرورش خراسان بودم. مدتی بعد برای ورود به صداوسیما آزمون کنکور گذاشتند. هم سرم که از طرف پدر، تهرانی و از طرف مادر آذربایجانی مهاجر است، خیلی اصرار داشت که من وارد صداوسیما بشوم و من هم در کنکور صداوسیما شرکت کردم. بعد از قبولی در کنکور صداوسیما، در سال ۱۳۵۳ دوره ای را در تهران گذراندم و در نهایت تهیه کننده تلویزیون شدم. قرار بود من را به واحد کرمان بفرستند

که مرکز تولید و استودیوهایش تازه راه افتاده بود، ولی من درخواست دادم که من را به زاهدان منتقل کنند. آن‌ها گفتند ما در زاهدان استودیوی تلویزیون نداریم و در آن‌جا جز یک استودیوی خبری کوچک چیزی نیست. گفتم من کار ریموت می‌کنم، اصلاً هر کاری باشد می‌کنم! چون هم دوست داشتم در آن‌جا کاری بکنم و هم می‌دانستم که می‌توانم کاری بکنم. به هر صورت چهار سال زاهدان بودم و وقتی که انقلاب شد، تقاضا کردم به گرگان منتقل شوم. اما با تقاضای من موافقت نمی‌کردند و می‌گفتند که شما تهیه‌کننده تلویزیون هستی و مرکز گرگان، مرکز رایویی است. مدیرانی که پس از انقلاب آمده بودند خیلی مسائل را متوجه نبودند. گفتم آقا! تهیه‌کننده تلویزیون، تهیه‌کننده رادیو هم هست، من می‌روم آن‌جا کار رادیو می‌کنم. بالاخره راضی شدند و آمدم گرگان و از ابتدای سال ۱۳۵۸ در رادیو گرگان مشغول کار شدم؛ روبه‌روی سینما کاپری ساختمانی بود مال آقای مقصودلو، ساختمانی کاملاً غیرفنی، محدود و حتی می‌شود گفت محقر، با یک بُرد رادیویی محدود.



■ **دیپلم را چه سالی در زاهدان گرفتید؟ چه زمانی وارد دانشگاه مشهد شدید و در چه سالی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدید؟ و نهایتاً چه سالی وارد رادیو گرگان شدید؟**

در سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳ در زاهدان دیپلم گرفتم، بلافاصله وارد دانشکده شدم و در سال تحصیلی ۴۹-۱۳۴۸ در مشهد با مدرک کارشناسی ادبیات فارغ‌التحصیل شدم. در سال‌های تحصیلی ۵۱-۱۳۵۰ و ۵۲-۱۳۵۱ در آموزش و پرورش خراسان بودم. از سال ۱۳۵۴ وارد صداوسیماي زاهدان شدم و بعد از چهار سال از ابتدای سال ۱۳۵۸ به رادیو گرگان منتقل شدم.

■ **جناب محمدی! شما متولد زابل هستید و مدت‌ها در آن‌جا زندگی کرده‌اید، می‌خواهیم برای ما توضیح دهید که وضعیت زابل در آن سال‌ها چه‌طور بود؟**

خدمت شما عرض کنم که ما پشت در پشت سیستانی هستیم و حتی در نسل‌های گذشته هم رَد پای مهاجرتی

نداریم. اما درباره‌ی سیستان، در بخش پایانی کتاب «ماتیگان سیستان» علل حدوداً ۸۰ تا ۹۰ درصد مهاجرت سیستانی‌ها مورد بررسی قرار گرفته است؛ البته به‌جز مهاجرت سیستانی‌ها به کرمان و همدان، که چون توفیق نیافتیم به آن‌جاها سفر کنیم و مطالعات میدانی داشته باشیم، طبق آموزه‌های استادان دوران دانشکده، از پرداختن به آن‌چه که مطمئن نبودم خودداری کردم.

■ سؤال من این است که شما یک مرحله از زمان تولد تا ابتدای دوره دبیرستان و در مرحله دوم در دوران اخذ دیپلم در زابل و مرحله سوم در چهار سال آغازین فعالیت در صداوسیما، در زاهدان بودید، که این مرحله‌ی آخر مصادف بود با انقلاب سال ۱۳۵۷، می‌خواهم بدانم که به‌طور کل وضعیت سیستان و مشخصاً زابل در آن سال‌ها چگونه بود؟

آن‌چه که من از کودکی تا جوانی‌ام در سیستان ایران دیدم، این بود که به‌ویژه در بخش میان‌کنگی سیستان، همواره محصولات زراعی طعمه‌ی سیلاب‌های بهار می‌شد و گاه این سیلاب‌ها در تابستان هم محصولات سیفی را می‌برد. یعنی این‌که من به یاد ندارم پدرم از زمین‌های گسترده‌اش در منطقه‌ی «رِنْدَه» حتی یک سال محصول شتوی برداشت کرده باشد! چنان‌که گفته شد یک سال سیلاب تابستانی هم آمد و همه‌ی محصول تابستانی‌اش را هم آب بُرد. می‌توانم بگویم به‌جز محصول به‌نسبت اندکی که در این سال‌ها از روستای خمک میان‌کنگی عاید می‌شد، خانواده‌ی ما درآمد دیگری نداشت. کمی که بزرگتر شده بودم؛ یعنی حدوداً کلاس چهارم که بودم، گفتم می‌خواهم بروم ببینم سیلاب چیه؟ آن سالی که من رفتم دیدم حدود ۲۰ سانت تا نیم متر روی خوشه‌های گندم‌ها را آب گرفته و گندم‌ها توی آب غرق بودند.

بعدها که با مرحوم پدرم صحبت می‌کردم، گفت: «ما روز قبل‌اش دور محصول گوسفند چرخانیدیم و محصول را خون دادیم، که از فردا درو را آغاز کنیم. اما فردای آن روز همان اتفاق افتاد که شما وقتی بچه بودی، آمدی و دیدی که تمامی این هکتار در هکتار محصول را آب گرفته بود.»

■ یعنی می‌خواهید بگویید آن سال‌ها پر آب بود؟ این پُرآبی به علت بارندگی زیاد بود یا طغیان رود هیرمند؟

بله پُرآب بود! تنها تهدید کشاورزی، سیلاب‌ها بودند؛ سیلاب‌های سرکش هیرمند! البته بارندگی هم آن موقع کم نبود و سرما هم زیاد بود؛ یعنی من در سیستان مرتب شاهد برف بودم. حتی صبح‌ها که می‌خواستیم به مدرسه برویم، آب‌های توی چاله‌چوله‌های کوچه، که گاهی تا حدود ۲۰ سانتی‌متر عمق داشت، یخ زده بودند و ما از روی یخ عبور می‌کردیم.

■ یک مقدار بیشتر در مورد زندگی خودتان در زابل توضیح دهید.

خانهِی ما در زابل پهلوی کنسولگری روس بود. زابل دو تا کنسولگری داشت؛ یکی کنسولگری روس و دیگری کنسولگری انگلیس، که بعد از انقلاب ۱۳۵۷ بخشی از ساختمان کنسولگری انگلیس تبدیل به موزه شد و ساختمان کنسولگری روس را هم خریدند و تخریب کردند. جلوی کنسولگری روس میدان بزرگی بود که بارانداز کشاورزان و دامداران محسوب می‌شد. اراضی این میدان در قدیم الایام گورستان حسین‌آباد بوده، که بیش از قرنی بر او گذشته و متروکه شده، بعد آن را صاف و تبدیل به میدان بارانداز کرده بودند. بعدها، من هر موقع که ترانه‌ی «قافله روم و چین بر در شهر آمده» را که شلی (خواننده)

پیش از انقلاب) خوانده، می‌شنوم، خانه‌ی زابل‌مان و آن میدان جلوی خانه‌ی ما و کنسولگری روس و آن بار و بنه و غلغله‌ای که به‌پا می‌شد؛ با صدها شتر و اسب و الاغ و گاهی تعداد اندکی قاطر، که بار پیاده می‌کردند، برایم تداعی می‌شود؛ میدان باز و وسیعی که در آن جای راه رفتن نبود و از اздеهام بار و بارانداز و دام و دیگر موارد غوغا بود. حالا این باری که پیاده می‌کردند، به‌طور عمده یا گندم بود، یا پشم و پوست، یا هندوانه و خربزه و یا دام بود برای فروش، که البته پشم و پوست‌اش به کرمان صادر می‌شد، گندم‌اش به همه جا تا تهران؛ ماشین‌ها می‌آمدند و بار می‌زدند و می‌بردند. یک چنین وضعیتی بود، پُر از جوش و خروش!

■ **ظاهراً سیستانی‌ها در گذشته‌های بسیار دور نیز با منطقه‌ی گرگان ارتباطاتی داشته‌اند، لطفاً برای ما توضیح دهید.**

شاهان سکایی سیستان، از سکاهای گرگان هستند که به سیستان رفته‌اند؛ یعنی سکاهای شاخه‌ی داهه هستند، که بخشی از گرگان تاریخی را به همین خاطر دهستان (با فتح دال و نه دهستان با دال مکسور) می‌گویند. این شاهان داهه‌نسب سکایی، از گرگان به سیستان کوچیده و با بدنه‌ی سکاهای در سیستان، امپراتوری سیستان سکایی را پی نهاده‌اند.

■ **همان جایی که مادر بقایای شهر تاریخی جرجان داریم، دهستان را دقیقاً در آنجا داریم در گنبد امروزی.**

بله! همان مشهد مصریان که شرق دریاچه خزر است و همین مفازه‌هایی که بعدها فرهنگ ترکی بر آن‌جاها حاکم می‌شود و اقوام ترکمن با هم قاطی می‌شوند و ترک و سکایی و گرگانی و ملت‌های جدیدی به وجود می‌آورند. بله این‌ها می‌روند و با سکاهای بومی سیستان که ماساژت‌ها و ساکارولی‌ها و غیره باشند، حکومت آن‌جا را برپا می‌کنند، که معروف‌ترین شاه‌شان «گندوفارس» باشد؛ گندوفارس همان کسی است که به عنوان یکی از سه مغ، ظهور حضرت عیسی را پیش‌بینی می‌کند و از نظر دوره‌ی تاریخی نیز هم دوره‌ی توماس حواری است، چراکه گفته‌اند: زمانی که توماس حواری احتمالاً می‌آید برود به هند، مورد حمایت گندوفارس قرار می‌گیرد و این گندوفارس به صورت سمبولیک یکی از سه مغی می‌شود که آن ستاره را می‌بینند و بشارت تولد حضرت عیسی را می‌دهند.

■ **درباره آمدن سکاهای زندگی آن‌ها بیشتر توضیح دهید.**

قبل از این سکاهای درست مثل سیستانی‌هایی که این‌جا آمدند و اکنون چندهزار نفرند، یک دفعه که نیامده و یک‌جا نکوچیده‌اند، بلکه ابتدا در گروه‌هایی کوچک و به تدریج آمده و بعد آن مهاجرت طوفانی‌شان اتفاق افتاده است. قبل از آن هم در آن‌جا یک سری سکاهای به نام «سکاهای آموگره» هستند و اما هجوم طوفانی‌شان به سیستان، حدود ۸۰ سال پیش از میلاد است؛ یعنی هم‌زمان با موج بزرگ آریایی‌ها. البته فراموش نکنیم که نام «آریا» و «آریایی» جدیداً و حدود دویست سال است که از متون کهن ایرانی و هندی کشف شده است، ولی نام سکا به صورت‌های مختلف از زمان هخامنشیان و هروودت شناخته شده و مرسوم بوده است)، بعدها شاخه‌هایی از سکاهای هم آمدند، عده‌ای هم سکاهایی بوده‌اند که از طریق چین و از شمال پاکستان به منطقه‌ای وارد شده‌اند که بعد سکستان

می‌شود؛ یعنی از دو سو وارد جنوب شدند، مثل آریایی‌ها که می‌گویند مقداری از غرب دریای خزر و مقداری از شرق سرازیر شده‌اند، سکاهای هم همین‌گونه بوده؛ عده‌ای از طریق بلخ و خراسان امروز و ماوراءالنهر می‌آیند و عده‌ای از آن جایی که الآن می‌گویند اویغورهای چین، که خود این اویغورها را سکاهای تُرک شده می‌دانند. آقای دکتر منوچهر ستوده مقاله‌ای نوشت و با هم صحبت کردیم و گفت: آن‌جا مردمی هستند که پیرزن‌ها و پیرمردهایشان فارسی صحبت می‌کنند، ولی جوانان گرایش شدیدی به ترکی اویغوری دارند و من فکر نمی‌کنم از نسل آینده‌ی آن‌جا دیگر کسی فارسی صحبت کند.

■ ببخشید آن‌چه که شما از قلمرو وسیع امپراطوری سکاهای می‌فرمایید، براساس چه منابعی است؟

یکی از کارهای خوبی که انجام شده کار خان گازرانی است؛ کتاب «روایت‌های خاندان رستم و تاریخ‌نگاری ایرانی» که بر مبنای سکه‌شناسی نوشته شده است. «دوبوواز» هم که پیش از خانم گازرانی «تاریخ سیاسی پارت، اشکانیان» را نوشته است، کتاب دوبوواز در ۱۹۳۷ میلادی چاپ شده و می‌بینید که چه اندازه گزارش‌های سکه‌شناسی دوبوواز و گازرانی روایت‌های طبری و احمد ابن ابی‌یعقوب و تاریخ سیستان و تاریخ ابن‌کثیر را تأیید می‌کند!

■ یکی از کارهای جالب شما، کار کردن روی لغات و زبان سیستانی است. می‌خواستم راجع به زبان سیستانی هم توضیحاتی بدهید تا وارد بحث‌های دیگر شویم.

زبان‌های برجسته‌ی ایرانی، تا پس از اسلام هم هفت تا زبان بوده و چهارتاشان به مرور زمان از رونق کلی افتاده است، یکی از این هفت تا زبان، زبان سکزی بوده، یکی از چهار زبانی هم که از استفاده‌ی دیوانی افتاده، همین سکزی بوده؛ یعنی زبان کهن سکایی امروزه دیگر در سیستان نیست، زبان کهن سکایی را امروزه در زبان آسی و پشتون می‌یابند.

اما یک نکته بسیار ظریفی هست، ما که الآن به زبان هخامنشیان صحبت نمی‌کنیم، ولی سوبسرات‌های زبان هخامنشی تا همین امروز توی تهرانی‌ها هم هست. در سیستان هم سوبسرات‌های زبان سکایی موجود است، چنان‌که در گرگان هم هست. عجالتاً برای شنونده‌ها، با پوزش از محضر شما می‌گویم یک استخری را که آب می‌کنند، هرچند هم که صاف و زلال باشد، بعد که خالی می‌کنند می‌بینند کف استخر لایه‌هایی از گل مانده است، این‌ها را در زبان‌شناسی «سوبسرات» می‌گویند؛ یعنی لایه‌هایی که در طول زمان از زبان‌های کهن در زبان‌های موجود جامعه باقی مانده یا رسوب کرده است؛ مثلاً با استناد به اسناد تورفان معلوم می‌شود که واژه‌هایی مثل «کته» به معنای بزرگ و «گت» به معنای سگ، سکایی هستند. امروزه در گرگان و مازندران، سوبسرات‌های زبان سکایی بیشتر زنده مانده است تا سیستان. گفتم که سکاهای به سگ «گت» می‌گفته‌اند. در سیستان هم تاکنون به توله‌سگ «گترو» می‌گویند و به راندن سگ از خویش «گچی» می‌گویند. در بلوچی هم به سگ «گچک» می‌گویند. همین واژه‌ی «گت» در کوهستان‌های گرگان زمین به صورت «گته» باقی مانده است. یا واژه «کند» در سکایی به معنای شهر و آبادی است، که در نام‌های سمرکند (سمرقند) و تاشکند و «پنجی کنت» باقی مانده است.

این واژه‌ی «کنت» هم‌اکنون در گرگان و مازندران بیش از همه‌جا باقی مانده است؛ در بخش دوم نام

آبادی‌های نوکنده، کارکنده، جفاکنده، سالی‌کنده و غیره، این‌ها همه از همان سوبسترات‌های زبان سکایی است.

در ساختار سکایی، مضاف و مضاف‌الیه جای‌شان با ترکیب امروزی فارسی‌شان تفاوت دارد؛ مثلاً ما در فارسی معیار امروزه می‌گوییم: «کنار دریا». اما سکاها این‌طور نمی‌گفته‌اند، مثل گویش‌های شمالی ما، به‌ویژه مانند گیلانی‌ها، که می‌گویند: «دریاکنار»، ترکیب‌های لفظی‌شان را به‌کار می‌برده‌اند.

شگفت این که در سیستانی ما، تنها در یک ترکیبی که صفت آن واژه‌ی سکایی کته است، قاعده‌ی سکایی به‌چشم می‌خورد؛ در واژه‌ی «کته‌مرد» و بی‌نهایت امثال آن، یعنی هرگز در ترکیب سخن سیستانی نمی‌شود کته را در جزء دوم آورد و گفت «مرد کته» و غیره. به گمان من شاید بسیاری از واژه‌های سیستانی که در زبان و در متون فارسی، یا دری یافت نمی‌شود، از ریشه‌های سکایی باشد، مثل «پَرت» (شکم)، «دَنگ» (گنده)، «چوش» (کوچک)، «پوخ» (اخم)، «کَپ» (تَرک) و غیره.

■ فرصتی است تا درباره موضوع مهاجرت در سیستان صحبت کنیم.

آخرین مقاله من هم در کتاب ماتیکان همین مهاجرت سیستانی‌هاست و آن‌جا به ۸۰ درصد بحث مهاجرت، غیر از مهاجرت به فارس و کرمان و غیره پرداخته‌ام. چون آن‌جا حضور میدانی نداشته‌ام و نرفته‌ام. اما از روزگاران کهن، خراسان و سیستان کنونی دروازه مهاجرت آریاها به هند است. بعد از اسلام هم از بزرگترین مهاجرت‌های ایرانی‌ها و سیستانی‌ها، مهاجرت به هند است، و پیش و بیش از همه مهاجرت به دینان یا زرتشتیانی که مسلمان نمی‌شوند.

اندیشه و انگیزه‌ی برخی از مهاجران هم فقط مذهبی نبوده، بحث اقتصادی هم بوده، بحث نظامی هم بوده، ما می‌توانیم ردپای مهاجرت‌های به هند را در اسطوره‌هایمان هم ببینیم، چطور ببینیم؟ خیلی جالب است که سکه‌شناسی می‌گوید کشمیر شهر هندوسکایی و به تعبیر بعدی سیستانی بوده. زنان سالمند فامیل خودمان در زمان کودکی من می‌گفتند: «مادر کشمیر مال رستم بوده، این را جهیزیه داده به دخترش همسر گیو». و بعدها عوامل تاریخی می‌آید، حالا مسأله اسلام به جای خودش، از زمان مغول شما می‌خوانید که ایرانی‌هایی که به هند می‌روند به اسم غزیا معروفند. ۱۵ محله در دهلی، محلاتی است که به اسم بزرگان مهاجران آن جاست، یکی را محله سجزی می‌نویسد. یک محله‌اش هم محله گرگانی‌هاست!

■ حالا به صورت ویژه می‌خواهیم در مورد مهاجرت سیستانی‌ها به منطقه گرگان صحبت کنید. راجع به ارتباط میان سرزمین گرگان و سیستان، مهاجرت‌ها از این طرف و از آن طرف هم، صحبتی بفرمایید که برای ما این مسئله خیلی مهم است.

همه‌ی تمدن‌شناس‌ها، تاریخ‌دان‌ها، باستان‌شناس‌ها، مسیر مهاجرت قومی را که بعدها بر اقوام بومی



ایران کنونی مسلط می‌شود، از شمال به جنوب می‌دانند. عرض کردم خود ما، قبل از این که سیستانی باشیم، خراسانی بوده‌ایم و پیش از آن ورارودی. عرض کردم که آن‌هایی که سلسله سلطنتی در سیستان برگزار می‌کنند، سکاهایی هستند که از گرگان می‌روند و با سکاهای بومی آن‌جا که آن‌ها هم از شمال و از ورارود به سیستان بعدی رفته‌اند، سلسله پادشاهی سکایی را پی می‌ریزند.

ارتباط دیگری هم در ادامه‌ی همین ارتباط سکایی- اشکانی سیستان و جنوب ایران با گرگان است؛ در مقاله‌ای خواندم که در دوره‌ای، بندرعباس جزو گستره‌ی سیاسی گرگان بوده، آن‌جا می‌گوید فلان تاجر ما که از کشتی پیاده می‌شود (به منطقه بندرعباس کنونی) به اصطلاح کنونی ویزا یا پاسپورت‌شان مَهر گرگانی می‌خورد، یعنی در آن حکومت ملوک الطوائف اشکانیان، این بخش از ملوک الطوائف؛ یعنی گرگان تا جنوب کشور اشکانی گسترده بوده و در همین دوره، عرض کردم سکاهای سیستان گاهی مستقل و گاهی به تبعیت از خویشاوندان اشکانی‌شان زندگی می‌کرده‌اند؛ یعنی همین سورن سیستانی را جزء شاخه پارتی به حساب می‌آورند. یعنی می‌گویند از سکاهای پارتی است، یا از سکاهای اشکانی است.

بعدها این پیوند باز شروع می‌شود به نحوی در لشکرکشی یعقوب لیث به شمال، ردّپایی داریم از کسانی که این‌جا می‌مانند، حالا یا یعقوب می‌گوید تو کدخدای این ده باش، یا خودشان دیگر به سیستان بر نمی‌گردند. هم‌چنین ما در گیلان؛ یعنی در جنوب شرق لاهیجان، به شهر اقماری‌ای به نام «سیستو»، «سیستان» بر می‌خوریم، که بیشتر بومیان‌اش با نام‌های زابلی شناخته می‌شوند؛ ما خودمان به سیستان «سیستو» می‌گوییم. کسی از پدران دکتر مجتهدی، بنیان‌گذار دبیرستان البرز تهران در شجره‌نامه‌ای بر حاشیه‌ی کتابی مذهبی از دو خاندان سرشناس و تاریخی در لاهیجان یاد کرده است؛ یکی خاندان قطبی و دیگری خاندان صفّاری. در شجره‌نامه‌ی یادشده نوشته شده است که وقتی خانواده‌ی صفّاری پس از قتل ملک محمود به توطئه‌ی نادرشاه کشته می‌شود، جمعی از ملک‌زاده‌های همراهش به این حدود می‌آیند و چندتایی هم در مازندران امارت یا به گفته‌ی حالا استانداری می‌یابند. با این صفّاریان همراهانی هم از خودشان و با نام زابلی بوده‌اند، که بعد در لاهیجان می‌آیند.

سیستانی‌محله گرگان، از محله‌های قدیمی گرگان هم که اخیراً نام‌اش را عوض کرده‌اند، دلالت بر مهاجرت‌های پیش از موج اخیر سیستانی‌ها به گرگان دارد، که این مهاجرت‌های اخیر، به تجربه‌ی شخصی خودم بیش از هفتاد سال قدمت ندارد. کاش نام سیستانی‌محله گرگان عوض نمی‌شد. یا سیستانی‌هایی که در کردکوی هستند، می‌گویند ما سیستانی بوده‌ایم، اما تاریخ مهاجرت‌شان را نمی‌دانند. یکی از دوستان و همکارانم در همین رادیوگرگان، روزی به من گفت که فلانی ما هم ریشه‌ی سیستانی داریم. گفتم شما یعنی کی‌ها؟ گفت ما گشاهای بندرگز و کردکوی. پرسیدم که گشا یعنی چه؟ گفت گشا یعنی گرشاسب یا گشتاسب، هم‌چنین چیزی. گفتم خوب دلیل سیستانی بودن شما چیه؟ این دوست که هم سن و سال خودم بود، گفت ما در بچگی وقتی شیطنت می‌کردیم مادر بزرگ‌مان به گرگانی می‌گفت: «ای به کُلّه آمرحسین»، بعد ما می‌گفتیم مادر آمرحسین کیه؟ می‌گفت آمرحسین یک چیزی بوده مثل خود شما که قدیم‌ها از سیستان آمده و تخم و ترکه‌اش را در این‌جا کاشته و شدید شما بچه‌هایش.

جناب علی اصغر خان معززى ماجرایى دارد که عرض کردم ما با استاد ستوده آمدم در تیل آباد روی آن کوه‌ها دیواری بود، عکس هم گرفت و دیوار سمت شمالی قلعه مانده بود و گفت این دیوار از دوره ساسانیان است، بعد که برمی‌گشتیم، گفت فلانی می‌خواهی برویم آقای معزّزى را ببینیم؟ گفتم: آره! خیلی هم دوست دارم، ولی شما نفرمایید که من کجائیم، چون یک غرض تحقیقی دارم. گفت باشد، مرحوم اصغر بیچاره هم بودند اصغر عموی سرکار خانم ژوله، همسر آقای محمود میرنژاد، دبیر گرگانی و ورزشکار سرشناس و همکلاسی دبیرستان و دانشکده‌ی من بود.

ما رفتیم و در را باز کردند و یک کم دیر در را باز کردند. دکتر با دیدن علی اصغر خان از دور گفت که جناب خان! مثل این که مهمان دوست نداری. ایشان هم یک شوخی کرد و گفت: نه ما سیستانی هستیم و اولاد رستم و جانمان را هم می‌دهیم برای مهمان، ما مازندرانی نم‌کشیده مثل شما نیستیم! چون دکتر مازندرانی بود، ما سیستانی‌ایم و اولاد رستمیم و الیم و پلیم. پیرمرد دقایقی طول کشیده بود تا لباس رسمی‌اش را بپوشد و بیاید. بعد آن‌جا نشستیم و از هر دری صحبت شد و باز آقای دکتر ستوده صحبت‌هایی کردند. مرحوم علی اصغر خان معزّزى گفت بله دایی‌های من چنان تعصبی داشتند که موقع تیراندازی شاهنامه‌خوانی که می‌کردند و تیراندازی و شمشیربازی و این حرف‌ها و علاقه زیادی به ریشه‌مان داشتیم که سیستانی هست و این‌ها را که می‌گفت، من یاد تاریخ بختیاری افتادم که آن‌جا هم چنان که تاریخ بختیاری می‌گوید وقتی در محضر خوانین‌شان شاهنامه می‌خوانند، پیروزی ایرانی‌ها که مطرح می‌شد با شمشیر به زمین می‌زدند و گاهی از شوق گریه می‌کردند. هم چنین چیزهایی ایشان می‌گفتند از دایی‌هایشان. بعد آن آخر که ناهار هم خوردیم، گفتم: آقای معزّزى من سیستانی‌ام. گفت: چرا زودتر نگفتی؟ گفتم: آقای دکتر می‌داند، من می‌خواستم ببینم که شما خودتان چی فکر می‌کنید، نه این که به خاطر دلخوشی من چیزی بگویید. گفت: نه ما سیستانی هستیم. گفتم: ولی شما آنی که نوشتید و گفتید که مرحوم محمدحسین خان نارویی به من گفته است که چه ریشه‌ای داریم، شما آن نیستید، این حرف دقیق تاریخی نیست. گفت: آره! من خودم هم بعد متوجه شدم و دیگر نوشته شده، ولی آن نیستیم، اما سیستانی هستیم.

بعد پرسید: محمدی! ما «کتول» نیستیم؟ گفتم: نه! بعید است کتول باشید، چون از کتول‌ها در تاریخ احیاءالملوک نام و نشانی نیست، در کتاب که حدود ۱۰۰ سال قبل از آمدن شما به این منطقه نوشته شده است و بعدها در عالم‌آرای نادری هم کتول‌ها در پشتونستان هستند. حالا درست است که ما همان‌جا یک فوج کیانی هم داریم که سیستانی‌اند، ولی از کتول‌ها چیزی نگفته‌اند و بعد گفت: ما خودمان فکر می‌کنیم کُتوال بوده‌ایم که کتول شده‌ایم. گفتم: ممکن است همین باشد! ولی بعدها در تاریخ محمدی خواندم که پس از کشته شدن فتح‌علی خان قاجار، قاجارها قهر می‌کنند و می‌آیند. نام همراهان قاجارها را «یموت» و «لویی» ثبت کرده است. خوب للویی‌ها، سیستانی‌هایی هستند که با ملک محمود سیستانی آمده‌اند و خراسان را فتح کرده‌اند و جزء مهاجرین سیستانی طبس هم بوده‌اند، که در شجرةالملوک می‌گوید:

ز احشام نامی در آن سرزمین/ نخی بود و لالویی و بامدین

یعنی این‌ها ایلاتی بودند که برای دامداری از سیستان کوچ کردند به منطقه‌ی طبس و برادر ملک محمود این‌ها را جمع می‌کند و می‌آیند خراسان را فتح می‌کنند. من نسخه‌ی خطی تاریخ محمدی را ندیده‌ام، شاید در اصل «یموت و للویی» است چون للویی‌ها در آن موقع سیستانی هستند و بعد هم به نادر می‌پیوندند و از دوستان نزدیک نادرشاه افشار، ابوطالب‌خان لالویی بوده که نادر او را در مرو مأمور تهیه تجهیزات می‌کند برای حمله به چین. احتمالاً لالویی‌ها هم شاخه‌شان از نادر قهر می‌کنند و با ترکمن‌ها به این منطقه می‌آیند. شاید این‌ها، کتول‌ها، ریشه لالویی داشته باشند.

■ به خاطر این که بحث مهاجرت را کامل کنیم، از مهاجرت جدید هم که فکر می‌کنم از اواخر دهه ۳۰ یا ۴۰ آغاز می‌

شود یک توضیحی بدهید.

خوشبختانه دوره‌ی کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام را در سیستان گذرانده‌ام، که در آن دوره مهاجرت به درگز و سرخس خیلی رایج و معروف بود؛ چراکه مثلاً می‌گفتند فلان کس از سرخس آمده، ۱۰۰ تومان پول آورده، یا فلان کس رفته درگز.

یادم هست که وقتی بچه بودم، می‌گفتند فلان کس هم رفته! کجا رفته؟ رفته ترکمن صحرا دنبال کار! ترکمن صحرا دیگر کجاست؟ جزو دره‌گز است؟ درست با همین گونه جمله‌ها، می‌گفتند: نه! ترکمن صحرا «او گُچه دره‌گزه»، یعنی آن گوشه دره‌گز است، یعنی از دره‌گز هم دورتر است؟ خیلی دورتر است.

پس حدود ۷۰ سال پیش، من قبل از این که به این‌جا بیایم، با نام ترکمن صحرا آشنا شده‌ام، از همین آشنایان خود ما، مدتی در آن طرف تونل بجنورد؛ که بعدها تونل زدند، در یک دهی که اسم‌اش یادم نیست، مدتی ۸-۷ خانوار آن‌جا بودند. بعد آشنا می‌فهمند که جایی هم به اسم ترکمن صحرا هست و کارگر و کشاورز می‌خواهند و این‌ها که از همین اقوام خود ما بودند، این‌طوری؛ تکه‌تکه به این‌جا می‌آیند.

یک سند تاریخی هم داریم و آن راجع به قبیله «راز» ماست که زمان ناصرالدین شاه می‌آیند در شمال بجنورد ساکن می‌شوند. این سند سفرنامه «کلنل بییت» است به اسم «سفرنامه خراسان و سیستان» که می‌گوید ما در منطقه جرگلان و این حدود، به مردمی برخوردیم که ۸۰۰-۷۰۰ خانوار بودند، ۸۰۰-۷۰۰ خانوار خیلی است؛ یعنی چندهزار نفر می‌شود، خیلی خوب این‌ها به زبانی صحبت می‌کردند که نه ترکمنی بود، نه کرمانجی و نه فارسی. گفتیم شما زبان‌تان چیه؟ چرا این‌طوری صحبت می‌کنید؟ گفتند برای این که ما سیستانی هستیم به زبان خودمان صحبت می‌کنیم، ما از سیستان به این‌جا مهاجرت کرده‌ایم. این‌ها را برای این می‌گویم که این‌طوری پله‌پله به دنبال روزی‌شان، به دنبال کارشان، یا این که زمینی پیدا کنند، یا بتوانند کارگری، کشاورزی دیگران را بکنند، آمده‌اند تا به ترکمن صحرا رسیده‌اند.

به باور من این مهاجرت جدید سیستانی‌ها به گرگان، به ۱۰۰ سال هم نمی‌رسد، یا به صورت تک‌وتوک به ۱۰۰ سال یا به بیش از آن می‌رسد. همین‌جا ما سیستانی‌هایی داشتیم که این‌ها از سیستان تا کلاله پیاده آمده بودند. همان‌طوری که یک آقای آمد این‌جا؛ هم سن و سال خود من، آقای اسفندیار غلام‌اف که در تاجیکستان خیلی شناخته شده است و خواهرش هم به نام فاطمه در آن‌جا بازیگر و خیلی معروف

است. این‌ها از یک قبیله‌ای بودند که از زابل رفته بودند به تاجیکستان. سال‌ها بعد که آمده بود ایران و رفته بود سیستان، بعد فامیل‌هایش او را آوردند گرگان و پیش من هم آمد. ما باهم صحبت کردیم. او گفت: «بله! ما از قبیله پنج‌گه هستیم و من خیلی متأسفم، ای کاش ۱۰ سال پیش‌تر مرز باز می‌شد! پدر من رادیو زاهدان را می‌گرفت و گریه می‌کرد. اسم دهات را که از رادیو می‌شنید می‌گفت: این ده با ده ما شش کیلومتر فاصله دارد. کاش پدرم می‌دید! ولی من سیستان را دیدم و بعد آمدم این‌جا». بعد او گفت: «پدر بزرگ من از سیستان تا تاجیکستان پیاده آمده است». یعنی این طوری طبیعی بوده است که پیاده می‌رفتند به هند، با آقای نادرشاه یا با تیمور و دوباره برگشته، به قسطنطنیه می‌رفته‌اند. خوب این‌ها را پیاده می‌رفتند. من خودم مردی را دیدم بین زابل و زاهدان، (تابستان سال‌هایی که ما هنوز نیامده بودیم گرگان)، توی اتوبوس بودم، دست بلند کرد و گفت: «آب»، گفتیم: «چی بابا جان؟» گفت: «آب»، گفتیم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از خاش»، خوب خاش ۱۵۰-۱۴۰ کیلومتر تا زاهدان است ۷۰ کیلومتر هم راه آمده بود، شده بود ۲۰۰ و خورده‌ای کیلومتر. گفتیم: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم سیستان»، حالا ۱۳۰ کیلومتر دیگر تا سیستان مانده بود. گفتیم: «چرا سوار ماشین نمی‌شوی؟» گفت: «حالا که رسیدیم دیگر!» یعنی خودم به چشم خودم دیدم این افراد را و دوتاشان را هم شنیدم و دانستم که چه جوری این‌ها به اطراف مُلک آشنا می‌شدند!

■ **پس شما می‌گویید که یک ارتباط تاریخی میان منطقه گرگان و سیستان بوده که سال‌های اخیر هم تحت تأثیر عوامل اقتصادی و اجتماعی خاصی ما موج مهاجرت را از سیستان داریم. سه تا سؤال دیگر مانده. یکی این که شما که در نیمه اول دهه ۱۳۴۰ به گرگان می‌آیید و بخشی از تحصیل‌تان را هم در این‌جا می‌گذرانید، لطفاً وضعیت گرگان آن روز و مشاهدات خودتان را توضیح دهید.**

من در یک عبارت می‌گویم گرگان آن موقع برای من خیلی خیلی شهر زیبایی بود و امروز فکر می‌کنم که دلیل اصلی‌اش این بود که این شهر بومی‌های خودش را داشت، یعنی به هر محله و هر جا می‌رفتی هویت گرگانی می‌دیدید به‌ویژه در روستاها، با لباس‌های زیبای بومی. در گرگان همین خیابان پنج‌آذر یک چراغ‌هایی روی زمین داشت، بسیار زیبا که در فضایی خلوت خیلی خوش می‌درخشید، یعنی این چراغ‌ها می‌توانستند نور زیبای‌شان را در خلوت و آرامش بنمایانند، من خیلی خوشم می‌آمد. در سال ۴۱ و ۴۲ ما سیستانی‌ها ۶ یا ۷ خانوار در شهر گرگان بودیم. غیر از ما و یک خانواده‌ی دیگر، بقیه کارمند دولت بودند. ما هم برای تحصیل مجبور بودیم که خانه‌ای کرایه کنیم و در شهر گرگان باشیم. یکی هم که گاراژدار بود آمده بود که ببیند آیا می‌شود این‌جا گاراژ دایر کند یا نه؟ او همان خدایامرز آقای خسروی بود، باقی همه کارمند و درجه‌دار بودند. یک پاسبان هم بود، خدا همه‌شان را بیامرز. بقیه اهالی شهر هم به نظر من بومی بودند و ما دیگر آن موقع نمی‌دانستیم کی‌ها از شاهرود آمده‌اند، یا از خراسان؟ چون به لهجه گرگانی صحبت می‌کردند و خیلی خیلی شهر شُسته‌وژفته و تمیزی بود. من با این که الان توی این شهر زندگی می‌کنم و خوشحالم از این بابت، ولی می‌گویم کاش این شهر به شکل خودش و بافت فرهنگی خودش باقی می‌ماند.

این را هم بگویم که ما فقط دو تا محصل سیستانی دبیرستانی بودیم در این شهر، جوان بودیم یکی دو بار صحبت مان با همکلاسی های گرگانی مان به دعا کشید. دعا کردیم، بعد دیدیم این دعا غیر از دعوایی است که ما در زابل می کردیم. نشستیم پیش خودمان گفتیم می گویند این شمالی ها خونسردند راست می گویند، من این همکلاسی را زدم و این ها به ما کاری نگرفتند! بعد هم که زنگ تفریح شد، بچه های گرگانی جمع شدند گرد طرف و گفتند: «پرویز چی شد؟» گفت: «هیچی آقا! سیم هایم یک مقدار قاطی کرده بود، خدا خیرش بدهد محمدی یک بوکسی زد خوب شدیم!» باور می فرمایید! من این را از نظر انسان شناسی عرض می کنم و آدم نباید به تاریخ دروغ بگوید، من شاید ۴۰ سال طول کشید تا فهمیدم این تمدن این مردم است و نه کم زوریشان! چرا؟ برای این که این ها اگر کم زور بودند که کشتی گیری مثل خدر، از این ها در نمی آمد! این ها را می گویم که گرگانی و حتی سیستانی ها افتخار کنند، این ها را یاد بگیریم. این بود که حاصل این شد که دو تا سروده از من ساخته شد راجع به گرگان، که یکی شان این بود که «تو گرگانی تو گرگانی همیشه»

■ بعد می آید به صدا و سیما، یک توضیحی هم راجع به وضعیت آن روز رادیو گرگان بدهید.

سال ۱۳۵۸ آمدم به رادیو گرگان. رادیو گرگان را اندکی متفاوت دیدم، چون من قبلاً در دوره دانشجویی، با توان اندکی که داشتم، برای رادیو مشهد برنامه نویسی می کردم. البته در رادیو مشهد نویسنده کم بود و مطالب ما را هم با کلی تصحیح و دستکاری می پذیرفتند. من رادیو را با رادیو مشهد از دوره دانشجویی می شناختم. برنامه ی جوانان و شب چراغ و سروش صبح و امثال این ها را می نوشتم، که برای من نوعی کمک خرج هم بود. آن موقع هنوز تلویزیون به مشهد نیامده بود؛ تلویزیون هم در سال ۱۳۴۹ در مشهد راه اندازی شد. بعد رفتم و استخدام رادیو تلویزیون شدم و سال ۱۳۵۳ یک سال در تهران دوره تهیه کنندگی دیدم. آن موقع تهران یک کانال ۳ داشت که مال «ثابت پاسال» بود و دولت گرفته بود و آن جا آموزش می دیدیم. یک کانال ۷ هم داشت که همین جای فعلی در خیابان ولیعصر کنونی و پهلوی آن وقت بود، بالاتر از همین میدان ونک و درست در ضلع شمالی همین پارک موجود. در زاهدان هم چهار سال بودم و بعد که آمدم به گرگان، دیدم شرایط خیلی متفاوت است؛ یعنی یک ساختمان خیلی محدود بود، با امکانات فنی و اجرایی خیلی محدود. حال آن که حدود ۱۰ سال قبل از آن رادیو مشهد با همه کاستی هایش از آن زمان گرگان پیشرفته تر بود!

فرض بفرمایید از نظر فنی یک تهیه کننده بود و یک گوینده، با آرشو خیلی محدود و به هیچ وجه با مشهد که نه، حتی با زاهدان هم قابل مقایسه نبود، چون زاهدان برنامه ی خارجی هم تولید و پخش می کرد. از نظر اجرایی هم همین گونه بود. برای این که گوینده نداشت، ما در تولید برنامه های فارسی مجبور بودیم که از گویندگانی استفاده کنیم که دوره گویندگی ندیده بودند، با استعداد خودشان برنامه را اجرا می کردند. البته واحد ترکمنی رادیو گرگان را عرض نمی کنم. واحد ترکمنی منسجم تر بود و خودشان گوینده و نویسنده داشتند. حالا من ترکمنی نمی دانستم، ولی می دیدم که گوینده های شان هم خوش صدا ترند و هم بیشتر. البته از نظر نویسندگی، فقط گرگان ضعف نداشت؛ مشهد و زاهدان هم در مضیقه بود. مثلاً در زاهدان کسی که مسئولیت تولید رادیو را می گرفت، باید سه ساعت و نیم برنامه

بامدادی را هم خودش می‌نوشت. یا برخی مطالب را از شهرهای مشهد و اصفهان و از دوستان اش تهیه می‌کرد. اما با این همه، آن‌جا خیلی جلوتر از گرگان بود!

■ دست شما درد نکند. من از علاقه شما به گرگان اطلاع دارم، در مصاحبه‌ای هم که با هم در سال ۷۹ داشتیم،

حتی با تعیین نام گلستان برای استان مخالف بودید و می‌گفتید باید نام استان گرگان باشد.

من دقیقاً مثل هر کسی که الفبایی از تاریخ و ادب را می‌داند، با چنین نام‌گذاری‌هایی واقعاً مخالفم. چرا؟ چون نام‌هایی هست مثل خود سیستان هم نام مرکز سیستان است که زَرنَگ باشد، هم نام منطقه سیستان است با آن گستردگی‌اش، یا مثل اصفهان، مثل کرمان، مثل زنجان، مثل قزوین که هم نام منطقه و هم نام شهر مرکزی آن جاهاست، خوب این‌جا هم گرگان بوده! عرضم این است که وقتی نام منطقه سیام به تایلند تغییر می‌دهند، ما این تعویض نام‌ها را برنامه‌های استعماری می‌دانیم، پس چرا اسم تاریخی شهرها و مناطق مان را عوض می‌کنیم؟ من می‌گویم آقا! نسل بعد اگر بخواهد دانشمندان گرگان را ببیند، برود توی فرهنگ دهخدا دنبال مدخل گلستان که یکی هم پیدا نمی‌کند؛ یعنی یک دانشمند و شاعر گلستانی پیدا نمی‌کند. ولی اگر گرگان و معرّیش جرجان را بدانند، صفحات زیادی از این لغت‌نامه در شرح نام دانشمندان گرگان است. این است که هنوز آرزو می‌کنم که دوباره نام استان از گلستان برگردد به همان گرگان تاریخی.

■ من دو شعر سراغ دارم که شما در مورد گرگان سروده‌اید، می‌خواهم مصاحبه را با شعرخوانی خودتان تمام

کنید، حالا کدام شعر را می‌خوانید؟

یک غزلی گفتم بعد از آن شعر قدیمی «تو گرگانی، تو گرگانی همیشه»، غزل این است:

بوی بهار نارنج از کوچه‌های گرگان / افکنده بار دیگر در دل هوای گرگان
احساس آشنایی دامان من گرفته / آرام می‌گشاید پَر در فضای گرگان
دل می‌رود به مینو از دشت آرزوها / با سیر در گلستان در ابتدای گرگان
زیباست نوبهاران زیباتر است وقتی / مخمل بگستراند در پیش پای گرگان
اردیبهشت آمد یعنی بهشت آمد / تا چهره بفرورد باز از صفای گرگان
بختم اگر دهد پا در ژرفنای حشَم / بس ناسروده دارم در دل برای گرگان
در شرح احترامش تنها نه من که حتی / تاریخ می‌سراید مدح و ثنای گرگان
زایید سیستانم، گرگان گشودم آغوش / روحم نثار زابل، جانم فدای گرگان
ای همسفر! درنگی شاید دگر نبوییم / بوی بهار نارنج از کوچه‌های گرگان

■ برای مشاهده بخش‌هایی از فایل تصویری این گفت‌وگو، به صفحه آپارات میرداماد مراجعه کنید ■